

خائن

بزرگ علوی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

- پنج نفر بیش تر دست اندر کار نبودند و از آنها یک نفر خائن بود. این پنج نفر تقریباً - درست نظرم نیست - کمیته انتخابات را تشکیل می دادند. قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است. اوساعلی قالی باف را خود من من برحسب یادداشت بدون شماره باز پرس اداره سیاسی تحویل زندان موقت دادم. بعد نفهمیدم که چه شد. در هر صورت پس از قضایای شهریور او را دیگر ندیدم. شاید هم در زندان مرد.

- چیز غریبی است.

- کجایش غریب است؟ امروز به نظر شما عجیب می آید. ولی آن روزها این فکرها ابداً به خاطر آدم نمی آمد. من جداً عقیده داشتم که دارم خدمت می کنم. بالاخره هر رژیمی یک عده مخالف دارد، مخالفین را باید سرکوب کرد. همه جا... دویدم توی حرف مامور سابق آگاهی و گفتم:

- بالاخره خود شما می گوئید که کمیته انتخابات تشکیل داده بودند. فعالیت برای انتخابات که گناه نیست.

- ای آقا، شما که دارید با مقیاس امروز حوادث گذشته را می سنجید. دولت آن روز بهتر می فهمید که چه کسانی بهتر است در مجلس وکیل باشند. یا پنج نفر که اصلاً معلوم نیست چه کاره بودند؟ و تازه یکی از آنها خائن از آب درآمد. و به خدا قسم که اگر آن روز هر پنج نفرشان را گرفته بودیم، امروز این جور هرج و مرج نبود.

- از کجا می دانید که آن سه نفر گیر نیفتادند، امروز هم فعالیت سیاسی

دارند؟

- دلیل دارم. شما که نمی گذارید من حرفم را تمام کنم. به دلیل آن که اشرف هم که با آن‌ها ارتباط داشت و ما او را دختر ساده‌ای می دانستیم. امروز یکی از سردمدارهای آن‌هاست. می خواستید آن روز که متینگ داشتند، تماشا کنید چه جواری حرف می زد.

- این دلیل کافی نیست.

- کافی نیست؟ اداره سیاسی مثل شما فکر نمی کرد و خوشبختانه امروز هم این طوری فکر نمی کند. تمام کسانی که آن روزها مظنون بودند و هر ماهه و یا هر هفته اجباراً خود را به اداره سیاسی معرفی می کردند، این روزها دو مرتبه سردر آوردند. چندتاشان الان وکیل هستند. دلیل ندارد که آن سه نفر جزو علمداران اتحادیه نباشند و سنگ آزادیخواهی به سینه نزنند.

- درباره پنج نفر عضو کمیته انتخابات می فرمودید.

- بله، پنج نفر بودند و کمیته انتخابات را تشکیل می دادند. اسم یکی از آن‌ها محمد رخصت بود و او ساعلی قالی باف را می خواستند از تهران انتخاب کنند. خود او ساعلی هم یکی از پنج نفر بود. می دانید در شهرستان‌ها وضع انتخابات مرتب شده بود. به نام هر کس که از طرف دولت کاندید شده بود، آرا در صندوق انتخابات می ریختند و اگر کسی صدایش در می آمد، تبعید می شد و اگر در تبعیدگاه هم آرام نمی نشست در زندان تهران از او پذیرایی می کردند. منتها در تهران هنوز سر جنبانان را خفه نکرده بودند و یکی از مقاصد شهربانی همین بود که صورتی از تمام سیاستمداران، که هنوز یاغی بودند، تهیه کند و پس از انتخابات آن‌ها را سر جای خودشان بنشانند.

- پس فعالیت انتخاباتی در تهران آزاد بود؟

- بله، تا اندازه‌ای، ظاهراً آزاد بود. ولی مامورین شهرداری و شهربانی هر روز دسته دسته می رفتند و آرایه به اسم کاندیدهای دولت در صندوق می ریختند: طرز کار این جواری بود که آژان‌ها عوام‌الناس را به درون مسجد که حوزه انتخاباتی بود، دعوت می کردند و در محل اخذ رای آرایه را که یکی از مامورین آگاهی به آن‌ها می داد در صندوق می ریختند. به آن‌هایی که نمی خواستند اطاعت کنند، تذکر جدی و خشن داده می شد. در سال‌های اخیر مردم در ایام انتخابات از عبور از نزدیکی حوزه‌های انتخابی پرهیز می کردند. در آن سال‌ها به این شدت نبود، و می شود گفت که عده‌ای می توانستند آرا خود را در صندوق بریزند. ولی چه فایده داشت؟ شب صندوق را باز می کردند و آرا کاندیدهای دولت را در صندوق می ریختند. در هر صورت آزاد بود.

- پس شما چه طور می گوئید که آن سه نفر دیگر را نمی شناسید.

- این‌ها یک کمیته مخفی پنج نفری تشکیل داده بودند و اوساعلی قالی‌باف را هم کاندید کرده بودند و این اوساعلی کاندید کارگرا بود و شهربانی می‌دانست که یک تشکیلات کارگری در تهران هست و می‌خواست به وسیله دستگیر ساختن این پنج نفر اساساً این تشکیلات را ریشه کن کند.

- ببخشید، من درست سردر نیاوردم.

- از بس که عجله می‌کنید.

- معذرت می‌خواهم. دیگر توی حرف ما نمی‌دوم.

- چند روز پس از آن که هیئت نظار تهران تشکیل شد، رئیس اداره سیاسی مرا احضار کرد. خدا بیامرزدش، آدم خوبی بود. به من گفت که: می‌خواهم به شما کمک کنم. باید از امروز تا پایان انتخابات محمد رخصت را تعقیب کنید و کاملاً مراقب او باشید. ببینید کجا می‌رود، با که آمد و شد دارد. صورتی از دوستان و معاشین او را هرچه زودتر به من بدهید. مختصر به شما بگویم که این آدم در توطئه بزرگی که ضد دولت چیده شده، دست دارد و اگر این توطئه را کشف کنید، می‌توانید مطمئن باشید که مراحم حضرت اجل شامل حال شما خواهد شد. از هم‌اکنون ماهیانه بیست و پنج تومان مخارج ایاب و ذهاب به شما داده خواهد شد و اگر بیش‌تر از این لازم شد، در اولین گزارش خود تذکر دهید تا دستوری در این خصوص به محاسبات بدهم. پرونده این شخص پیش خود من است ولی نمی‌توانم آن را به شما بدهم؛ زیرا به گزارش‌هایی که درباره او به من داده شده است اطمینان ندارم و می‌ترسم که مبدا شما گمراه بشوید.

از این جهت پرونده را بعد به شما خواهم داد. این‌ها پنج نفر هستند که یک کمیته مخفی انتخابات تشکیل داده‌اند و شما باید این پنج نفر را به من معرفی کنید. دستگیر کردن آن‌ها برای من آسان است، ولی قبلاً می‌خواهم بدانم که این پنج نفر با چه مرکزی ارتباط دارند. این وظیفه‌ای است که من پس از مذاکره با حضرت اجل رئیس کل شهربانی به شما واگذار می‌کنم. من از همان روز مشغول انجام این ماموریت شدم. محمد رخصت جوانی بود بیست و پنج ساله و در دبیرستان «شمس» معلم بود. من حدس می‌زدم که... این محمد رخصت به رفیقان خود خیانت کرده و مقصود رئیس سیاسی این بود که ببیند آیا گزارشی که او داده مبتنی بر حقیقت است یا خیر. تحقیقاتی که بعدها کردم، این ظن مرا تبدیل به یقین کرد. محمد رخصت ماهی 70 تومان بیش‌تر حقوق نداشت، ولی اغلب روزها دو سه ساعت در کافه بود و گاهی شب‌ها نیز با اشرف خانم به سینما می‌رفت. این اشرف خانم دختری بود بسیار خوش لباس، ولی ساده. هیچ‌وقت بزک نمی‌کرد. لب‌های باریک و ظریفی داشت. موهایش خرمایی سیر بود. شاید حنا می‌بست. خوش‌هیكل بود و زیبا راه می‌رفت. مخصوصاً در انتخاب رنگ لباس مهارت داشت. می‌دانید که در آن ایام هنوز زن‌ها به این خوبی نتوانسته بودند لباس پوشیدن را از اروپایی‌ها تقلید کنند. در صورتی که اشرف خانم از دور مثل یک زن فرنگی به

نظر می آمد. مخصوصاً که رنگ صورتش بدون بزک سفیداب زده جلوه می کرد. اشرف خانم دختر یک تاجر ورشکسته رشتی به اسم حاجب بود و در خانه محقری در اوایل سرچشمه منزل داشت. اشرف خانم نامزد محمد رخصت بود و تازه به عقد او درآمده بود. با وجودی که هنوز مراسم عروسی به عمل نیامده بود، نه فقط گاهی رخصت شب در منزل پدر اشرف خانم می ماند، اتفاق هم می افتاد که اول شب هردوشان به جای آن که به سینما بروند، به منزل خود محمد رخصت می رفتند و دو سه ساعتی با هم به سر می بردند و بعد او نامزدش را به خانه می رساند و گاهی به کافه «اوروپ» که اول لاله زار بود بر می گشت و آن جا اگر تنها بود کتاب می خواند و یا با دو سه نفر از معلمین دیگر که در همان کافه آمدوشد می کردند یکی دو دست شطرنج می زد. گاهی نیز مستقیماً به خانه خود می رفت. مکرر اتفاق می افتاد که من او را تا ساعت ده یازده تعقیب می کردم. آن وقت به خانه خود بر می گشتم و گزارش روز را تهیه می کردم و صبح با قید «محرمانه و مستقیم» روی میز اداره سیاسی می گذاشتم و عقب کار خود می رفتم. پس از ده روز هنوز نتوانستم بفهمم که آن چهار نفر دیگر که اعضای کمیته مخفی انتخابات بودند، چه کسانی هستند و یا کدام یک از اشخاصی که در کافه آمدوشد می کردند، از این چهار نفر بودند. اما برای من مسلم بود که محمد رخصت همان خائنی است که رفقای دیگرش را لو داده. زیرا او ماهی هفتاد تومان بیش تر عایدی نداشت و از این مقدار مبلغی به عنوان کسور تقاعد و مالیات از حقوق او کم می شد. شما و نهار را اغلب در کافه می خورد. پدر و مادرش در رشت بودند. خانه او در یکی از کوچه های اول خیابان ناصریه بود. به علاوه من می دیدم که ماهی دو سه مرتبه با اشرف خانم به مغازه های لاله زار می رفت و آن جا جوراب و کفش و گاهی پارچه می خرید. حقوق اشرف خانم در حدود بیست تومان بود. این زندگی تجملی با ماهی نود تومان نمی توانست اداره شود و حتماً این کسر بودجه را از حقوقی که از اداره سیاسی می گرفت جبران می کرد. البته این مطلب را من نمی توانستم در گزارش خود قید کنم. به علاوه رسم اداره سیاسی نبود که یک مامور مخفی را به مامور مخفی دیگر معرفی کند، مخصوصاً مامورینی که شغل رسمی دیگری داشتند. از طرف دیگر من یقین داشتم که آن چهار نفر دیگر را هم اداره سیاسی تحت تعقیب قرار داده و از زندگی و کار آن ها کاملاً با اطلاع است. منتهای اداره سیاسی می خواست بداند این پنج نفر به چه وسیله با تشکیلات کارگری مخفی که آن روزها در تهران خوب کار می کرد ارتباط دارند. دو روز قبل از انتخابات یک شب محمد رخصت با اشرف خانم به سینما رفت. من هم دنبال آن ها بودم و خوشبختانه نتوانستم پهلوی آن ها جا بگیرم، به طوری که محمد رخصت دست راست من و اشرف خانم دست راست او نشسته بود. یک فیلم جنگی آلمانی نشان می دادند. هنوز فیلم شروع نشده، رخصت گفت: «اشرف جون، گمان می کنم دیگر چند روزی نتوانیم با هم به سینما برویم.» پرسید: «چرا؟» گفت: «تو که خودت می دونی بالاخره پس فردا انتخابات شروع می شه.»

- آخر، انتخابات به تو چه؟

او گفت: «اشرف جون، اوقات تلخ نشه. بالاخره ما یک وظیفه اجتماعی هم داریم.» دخترک با اوقات تلخی جواب داد: «من وظیفه اجتماعی سرم نمی شه، اما اینو می دونم که تو بالاخره سرت را روی این کارها می ذاری. اگر آقا جونم بفهمه، والله که عروسی ما را بهم می زنه.»

محمد رخصت به آرامی جواب داد: «لازم نیست به آقا جونت حرفی بزنی، چند روز بیش تر طول نمی کشه.»

پرسید: «چند روز طول می کشه؟»

جواب داد: «شاید هفت هشت روز.» اشرف خانم پرسید: «اصلاً ترا نمی بینم؟» بعد سالن سینما تاریک شد و دیگر محمد رخصت جواب نداد.

این اولین دلیلی بود که من به دست آوردم، حاکی از این که محمد رخصت یک نوع فعالیت سیاسی دارد. ولی در عین حال ظن من که محمد رخصت مامور اداره سیاسی است، تقویت شد. همه ما مجبور بودیم در ایام اخذ آرا بیش تر کار کنیم و حتماً ماموریت مخصوصی داشت. فردای آن روز، یک روز قبل از انتخابات، محمد رخصت ظهر از مدرسه بیرون نیامد، تا ساعت چهار در اتاق معلمین بود. من از فراش مدرسه سعی می کردم حرف در بیاورم. گفت: «آقای رخصت توی اتاق معلمین تنهاست و دارد چیز می نویسد. شاید دارد دیکته و انشای شاگردان را تصحیح می کند.»

ساعت چهار از مدرسه بیرون آمد و یگراست به کافه «اوروپ» رفت و برخلاف همیشه که چایی و یا شیرقهوه می خورد، دستور داد که برایش دو تا تخم مرغ نیمرو و یک نان سفید و یک چایی بیاورند. معلوم بود که ظهر ناهار نخورده. یک کتاب فردوسی تازه چاپ در دست داشت. جلد دومش همان روزها از چاپ درآمده بود. چون کافه خلوت بود من در گوشه دیگر نشسته مراقب او بودم.

نیم ساعت بعد یک نفر که از وضع لباسش معلوم بود، اهل اداره نیست و کاسبکار به نظر می رسید به کافه آمد و چند دقیقه ای پهلویش رخصت نشست. این آدم را تا آن روز در کافه ندیده بودم. بعد از مدتی تکه کاغذی به رخصت داد، او هم آن را لای فردوسی گذاشت. من فوری از جای خود بلند شدم و نزدیک بود که ناشیگری کنم و بروم و کتاب را بردارم. ناگهان فکر دیگری به خاطر آمد. بدو به کتابخانه ای در خیابان فردوسی رفتم و یک جلد شاهنامه از آن جا خریدم و به کافه «اوروپ» برگشتم. وقتی دو نفر شطرنج بازی می کردند، مرسوم بود که دیگران هم دور میز آن ها جمع می شدند. من یگراست به سوی میز آن ها شتافتم و فردوسی محمد رخصت را که روی صندلی بود برداشتم و فردوسی خود را روی میز گذاشتم و روی صندلی خالی نشستم و گفتم: «اجازه می فرمایید!» محمد رخصت فردوسی را گذاشت زیر دستش و به بازی ادامه داد. من درست در قیافه مرد کاسبکار دقت کردم و آن را به خاطر

سپردم و هنوز بازی تمام نشده بود به اداره سیاسی رفتم. کاغذ را درآورده خواندم. روی آن دوازده اسم نوشته شده بود. از همین دوله‌ها و سلطنه‌ها که آن وقت‌ها می‌خواستند وکیل بشوند، این دوره هم بالاخره وکیل شدند. نفر یازدهم «اوساعلی قالی‌باف» بود و آن را بامداد سرخ نوشته بودند. مستقیماً پیش رئیس اداره سیاسی رفتم و به او گزارش دادم. وقتی تکه کاغذ را به او نشان دادم، خندید. کشو میزش را باز کرد و از لای پرونده تکه کاغذی درآورد و گفت: «بله. صحیح است. منتها در این صورت «اوساعلی» را نفر دهم نوشته‌اند، اشخاص همان‌ها هستند بسیار خوب. از شما ممنونم. فردا صبح اول وقت تشریف بیاورید این‌جا؛ من شما را به ریاست اداره آگاهی قزوین پیشنهاد کردم.»

موقعی که می‌خواستم از در خارج شوم، به من گفت: «قیافه آن کاسبکار با خوب به خاطر دارید؟» گفتم: «بله.» گفت: «بسیار خوب!»

من از اتاق خارج شدم و حتم داشتم که خود محمد رخصت نمونه‌ای از آرا تشکیلات کارگری را به اداره سیاسی داده است، البته نه مستقیماً، بلکه به وسایلی که در اختیار داشت. مامور سابق اداره سیاسی گفت: «بله، آقا، خودشان به خودشان خیانت می‌کردند.» پرسیدم: «نفهمید که چه کارشان کردند.»

- نه، دو سه روز دیگر من به قزوین منتقل شدم و تقریباً ده روز بعد ناگهان مرا به مرکز خواستند و همان کاسبکار را به اتاق رئیس سیاسی آوردند. رئیس از من پرسید: «او را می‌شناسی؟» گفتم: «بله.» خنده‌اش گرفت و گفت: «اسمش چیست؟» گفتم: «نمی‌دانم.» رئیس اداره سیاسی گفت: «عجب! این آقا می‌خواست وکیل مجلس بشود. آقای اوساعلی قالی‌باف در انتخابات قریب پانصد رای داشته و تقریباً 300 رای را با خط قرمز رفیق‌ها برایش نوشته‌اند. حالا برای آن که با هم بیش‌تر آشنا بشوید، خودتان او را به آسایشگاه ببرید.» و یک یادداشت بی‌نمره به من داد و او را تحویل زندان کردم و رسید دریافت داشتم.

از مامور اداره کار آگاهی پرسیدم: «فهمید که با محمد رخصت چه کردند.» گفت: «نمی‌دانم، در هر صورت گرفتار نشد.»

*

کارمند سابق اداره سیاسی از این‌گونه حوادث که در زندگانی اداری برای خود او پیش آمده بود، زیاد داشت و مسلماً این حادثه را اگر چند روز پیش با اشرف حاجب روبرو نمی‌شدم، فراموش کرده بود. هنگام افتتاح کنگره از نمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند و من نیز آن‌جا بودم و موقعی که اشرف حاجب به نمایندگی کارگران زن پشت تریبون آمد که به کنگره درود بفرستد، مدتی برای او دست زدند. این زن با موهای جوگندمی و هیکل نحیف و مشت‌های کوچکش هنوز هم با طراوت و زیبا می‌نمود. به هروسيله‌ای بود با او آشنا شدم و اولین سوالی که از او کردم این بود: «شما معلم بودید، چه‌طور حالا کارگر شده‌اید!»

دستپاچه از من پرسید: «از کجا می‌دانید که من معلم بوده‌ام.»

- من شما را موقعی که نامزد محمد رخصت بودید می‌شناسم.

سرش را پایین آورد. ابروانش را درهم کشید، چشم راستش را بست و گفت: «تعجب می‌کنم، من شما را هیچ به خاطر ندارم.»

- اشرف خانم، این مهم نیست. من می‌خواهم بدانم که خود آقای محمد

رخصت کجاست.

قدری مکث کرد و گفت: «تا کجای زندگی او را خبر دارید؟»

- من تا آن‌جا خبر دارم که عضو کمیته پنج نفری انتخابات بود و کاندید آن‌ها

اوساعلی قالی‌باف که اسم حقیقیش را نمی‌دانم گرفتار شد و به زندان افتاد.

- چه طور اسم حقیقی اوساعلی را نمی‌دانید؟ حتماً شما یکی از آن پنج نفر

بوده‌اید. الان چه کاره هستید؟ در تشکیلات ما کار می‌کنید؟

- نه، من هیچ‌وقت در جریانات سیاسی نبوده‌ام و اگر اتفاقاً امروز مرا جزو

روزنامه‌نویسان می‌بینید، فقط کنج‌جوی مرا به این‌جا کشانده، از این بابت خاطرتان جمع باشد.

- برعکس، اگر می‌دانستم که شما در تشکیلات ما هستید، آن وقت راحت‌تر

بودم.

- چرا؟

- قبلاً به من بگویید که شما از کجا خبر دارید که یک کمیته پنج نفری

انتخابات تشکیل شده و آن‌ها اوسارجب رمضان... اوساعلی قالی‌باف را کاندید...

- پس معلوم می‌شود اسم حقیقی اوساعلی قالی‌باف اوسارجب رمضان بوده،

بله؟

- شما دارید منو استنطاق می‌کنید؟

صورت رنگ پریده‌اش گل انداخت. معلوم بود که دارد به هیجان می‌آید، دیدم که بیش از این نمی‌شود او را در تاریکی نگاه داشت.

- خانم اشرف خانم، مضطرب نباشید. من از این وقایع به طور خیلی اتفاقی

خبردار شده‌ام، پنج نفر در این کمیته انتخابات از طرف تشکیلات کارگری آن‌روز انتخاب

شده و این‌ها توانسته بودند قریب 500 رای به اسم اوساعلی قالی‌باف که نام حقیقیش

اوسارجب رمضان بوده در صندوق انتخابات بریزند و اداره سیاسی از این حادثه کاملاً اطلاع

داشته، به طوری که هنوز قرائت آرا تمام نشده، اوسارجب را توقیف کردند. مسلم است که

این خبر را یکی از پنج نفر به اداره سیاسی داده بوده است و یقین است که اوسارجب نبوده،

به دلیل این‌که این کار در وهله اول به ضرر او بوده و در عمل هم می‌بینیم که به قیمت جان او

تمام شده، پس یکی از آن چهار نفر دیگر که من اسم یکی از آن‌ها را می‌دانم و آن محمد

رخصت است، باید خیانت کرده باشد. من می‌خواهم بدانم که کدام یکی از این کارگران و یا

روشنفکران همراه آن‌ها روزی به خودشان خیانت کرده‌اند. من برای این که شما مطمئن باشید، صریحاً می‌گویم که تمام این اطلاعات را از یکی از کارمندان سابق ادارهٔ سیاسی به دست آورده‌ام و او معتقد بود که خائن، ببخشید، محمد رخصت، نامزد شما بوده؛ واقعاً این‌طور است؟

- اگر شما در تشکیلات و نهضت کارگری بوده و یا لاقلاً در سیاست فعالیت داشتید، کار من آسان‌تر بود، مقصود من در زندگی این است که این سه نفر را پیدا کنم و خائن را از خادم بشناسم. بدبختانه من هم بیش از شما نمی‌دانم. فقط یک نکته که شما از آن بی‌خبرید و آن این که خائن محمد رخصت نبوده و من حالا جواب سوال اول شما را که من معلم بوده‌ام و چرا حالا کارگر شده‌ام می‌دهم. به همین دلیل که می‌خواستم این سه نفر را بشناسم و خائن را بین آن‌ها پیدا کنم، کارگر شدم. وقتی پدرم مرد، دیگر با ماهی بیست تومان امر من و مادرم نمی‌گذشت. آن‌روزها در رشت برای کارخانهٔ ابریشم‌کشی عقب سر کارگر می‌گشتند و حقوقی که می‌دادند از ماهی بیست تومان بیش‌تر بود. من هم از معلمی در تهران دست برداشتم با مادرم به شمال رفتم و کارگر شدم.

کمی ساکت شد، مثل این که بغض گلویش را گرفته بود. در حیاط اتحادیه روی نیمکت نشستیم و من گفتم: «به نظرم شما احتیاج دارید که تمام حوادث را یک بار دیگر از نظرتان بگذرانید. بگویید!»

- یکی دوروز قبل از انتخابات محمد به من گفت که تا چند روز دیگر مرا نخواهد دید. البته آن‌روزها به من نمی‌گفت که چه کاری دارد. فقط می‌گفت که آدم باید فرد اجتماع باشد و حرف‌هایی نظیر آن چه آدم به هر تازه کاری می‌گوید، منافع فردی باید در حدود منافع اجتماعی باشد. افراد اجتماع را اداره نمی‌کنند. کار این مملکت با این حرف‌ها اصلاح نمی‌شود، دارند مملکت را می‌چاپند و از این حرف‌ها... این‌ها در پنهان چه می‌کردند، به من هیچ‌وقت نگفت. فقط من حدس می‌زدم که می‌خواهد در انتخابات شرکت کند.

مخصوصاً که پدرم از این فعالیت سیاسی او بو برده بود، و اصرار داشت که من او را از این راه بازدارم. برخلاف آن چه گفته بود، روز بعد، که روز اول انتخابات بود، آمد به خانهٔ ما. اول شب بود، دیدم خیلی گرفته است. به زور حرف می‌زد، اگر بهش کارد می‌زدی خون ازش بیرون نمی‌آمد. این‌طور خودش را در اختیار داشت، شب از خانهٔ ما بیرون نرفت، ما عقد کرده بودیم، باوجود این پدرم میل نداشت، که قبل از عروسی شب با هم باشیم. خیلی او را نوزش کردم. با تمام قدرتی که در اختیار داشتم سعی کردم او را در تحت تسلط خود درآورم. خودش را به کلی باخته بود. آخر شب مثل برفی که روی بخاری بگذارند آب شد و زد به گریه و گفت من از همه چیز خود گذشتم، این همه آرزو داشتم، چه آیندهٔ درخشانی برای خود تصور می‌کردم. سرش را در زانوی من پنهان می‌کرد، دستش را می‌گزید که چیزی نگوید. بعد بلند می‌شد و مدتی راه می‌رفت، آن شب من نتوانستم بفهمم که چه اتفاق افتاده، فقط این را فهمیدم که

بعد از ظهر همان روز در مدرسه مانده و قریب هزار رای به نام دوازده کاندید که یکی از آن‌ها اوسار جب رمضان بوده نوشته و غروب مامورین اداره آه‌گاهی به مدرسه رفته و آرا را که می‌بایستی صبح روز بعد توسط یکی دیگر از اعضای کمیته تقسیم شود برده‌اند. محمد راه می‌رفت، با خود حرف می‌زد و از خود می‌پرسید: چه طور می‌توانم به آن‌ها ثابت کنم که من بی‌احتیاطی نکرده‌ام، چه برسد به خیانت؟ یکی از ما چهار نفر خیانت کرده، اداره آگاهی از تمام کار ما باخبر است. معلوم می‌شود که مدت‌ها مرا تعقیب می‌کرده‌اند... آن وقت سعی می‌کرد با کتاب خواندن خود را آرام کند. اما من باز هم نتوانستم به عمق مطلب پی ببرم، اهمیت آن را نمی‌فهمیدم. من بچه بودم، نمی‌فهمیدم که سر نگاهداشتن چه قدر اهمیت دارد. نمی‌فهمیدم که چرا تا این حد در عذاب است. به محض این که می‌آمد خوابش ببرد می‌جست و می‌گفت: فردا صبح زود می‌روم به اداره شهربانی و هر چهار نفر را لو می‌دهم من او را به این کار تشویق می‌کردم و می‌گفتم حالا که دیگران به تو و به منظور تو خیانت کرده‌اند، بهتر است که خود را از خطر نجات دهی و سه نفر دیگر را هم لو بدهی تا اقلأً خائن حقیقی هم گرفتار شود. در این صورت البته شهربانی به تو کاری نخواهد داشت و ترا آزاد خواهد گذاشت. چند دقیقه‌ای راحت می‌شد ولی بعد تاب نمی‌آورد و به من می‌گفت: که نه، این کار غیر ممکن است و من حس کردم که باز هم اسراری هست که هنوز به من نگفته است. روز بعد تب کرد و به مدرسه نرفت، مثل کوره می‌سوخت. اول شب کسی کاغذی آورد و به او داد، وقتی نامه را خواند آرام شد و از خانه من رفت. چند روزی پیش من نیامد ولی من هر روز به مدرسه تلفون می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. به محض این که قرائت آرا شروع شد و در یکی دو روزنامه اسم اوساعلی قالی‌باف درآمد، همان شب اوسار جب رمضان را توقیف کردند و بیچاره در زندان مرد.

کارگران در حیاط اتحادیه می‌آمدند و می‌رفتند. مدتی اشرف خانم ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد.

پرسیدم: «بعد».

- بعد ملاحظه می‌کنید، اوسار جب را ماموری که در تعقیب محمد بود نمی‌شناخت و هیچ کس جز آن چهار نفر دیگر نمی‌دانست که اوساعلی همان اوسار جب است. صبح روز بعد به مدرسه تلفون کردم و احوالش را پرسیدم، گفت: اول شب بیا به خانه؛ من هم رفتم. رنگش پریده بود، ولی آرام بود. حس کردم که آرامش ظاهری است، کاغذی در دست داشت. هنوز وارد نشده، مرا بوسید... اوه. شما نمی‌توانید تصور کنید که من از این بوسه چه وحشتی چشیدم... بعد گفت: این کاغذ را می‌بری دم کافه «اوروپ». آن جا طرف دست راست در سبز رنگی است. در را باز می‌کنی و از پله‌ها بالا می‌روی. راه پله منتهی می‌شود به دری که رنگش سبز است. آن جا سه مرتبه در می‌زنی و یک نفر در را باز می‌کند. می‌گویی این کاغذ را محمد داد و برمی‌گردی. منتظر نشدم. فوری از خانه او بیرون آمدم. خانه را پیدا کردم، از

پله‌ها بالا رفتم، در زدم، کسی در را باز نکرد. در راه طاقت نیاوردم، تصمیم داشتم بروم به شهربانی و تمام آن چه می‌دانستم بگویم، شاید بدین وسیله او را نجات بدهم. من تصمیم داشتم به هر قیمتی هست او را نجات بدهم. من چیزی سرم نمی‌شد، روبه شهربانی حرکت کردم. اما ناگهان متوجه شدم که کاغذ هنوز در دست من است، کاغذ را باز کردم و خواندم، به شهربانی رفتم و به عجله به خانه محمد برگشتم و دیدم که دیر آمده‌ام.

- در کاغذ چه نوشته بود؟

- آن نامه را من هرگز از دست نداده‌ام. چندین نسخه از روی آن برداشته‌ام و

یک نسخه را همیشه همراه دارم. بالاخره باید این نامه را به صاحبانش برسانم، یکی از این سه نفر خیانت کرده و باید هنوز در تشکیلات کارگران باشد. باید او را پیدا کنم. تا او در تشکیلات هست من زنده‌ام، وقتی من مردم دیگران این کار را خواهند کرد. اما برای چه تمام این مطالب را به شما می‌گویم؟ آره، برای این که شما مطمئن شوید که محمد رخصت خائن نبوده، خائن دیگری است.

دستش را برد بالا به طرف گردنش و دو مرتبه از زیر پیرانه آورد پایین و از کیف چرمی کوچکی تکه کاغذی بیرون آورد و به من داد.

نامه را خواندم.

«رفقا، یکی از ما چهار نفر خیانت کرده. من نیستم. در آخرین جلسه‌ای که تشکیل دادیم، اگر چه هنوز مذاکرات به پایان نرسیده، ولی بر شما این طور واضح شده است که من خیانت کرده‌ام. دلایلی آوردید. از جمله این که علاقه من به اشرف ممکن است باعث گمراهی من شده باشد. اما شما صریحاً به من نگفتید که من خیانت کرده‌ام، ولی می‌خواستید به من بفهمانید که در اثر این علاقه فراوان شاید مطالبی از من بروز کرده و او به کس دیگری گفته و در نتیجه به گوش مامورین آگاهی رسیده است. واسطه شما با تشکیلات کارگری من هستم. دستورات شورا را من به شما رسانده‌ام. اگر این نکته نبود و من اطلاعی نداشتم، خود را در اختیار شهربانی می‌گذاشتم، تا آن خائن هم گرفتار شود. من دو رفیق باشرف خود را فدا می‌کردم، برای نابود ساختن آن دشمن خائنی که در میان ماست. اما من از خود اطمینان ندارم که بتوانم در مقابل زجر و شکنجه تاب بیاورم و چیزی نگویم، برای این که حقانیت و وفاداری خود را به شما ثابت کنم، از جان خود می‌گذرم. همین که این نامه به شما برسد، من دیگر زنده نخواهم بود، تا به شما ثابت شود که یکی از شما سه نفر خیانت کرده خائن را پیدا کنید!»

نامه را تا کردم به اشرف دادم.

صدای زنگوله که علامت تشکیل جلسه بود به گوش رسید، کارگر جوانی فریاد زد: «اشرف

خانم، بیاتو...»

از جایش بلند شد، ولی دیگر کوچک‌ترین تاثیری در قیافه او دیده نمی‌شد. از من خداحافظی کرد و گفت: «خائن را پیدا می‌کنیم!»

تهران
آذرماه 1327

از کتاب گیله مرد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir